

ترین تنبیه ها بودم !

جناب سروان تف محکمی برویم انداخت ،

— تف . ا. دنبال من بیا . III

این دستورچنان محکم و سربازی اداسده، که بسوی مرگ

میداد .

هیچ چاره‌ای نبود، سرم را بر گرداندم ، نگاه مایوسم را روی

صورت تمام بچه‌ها که سرشان را ازپتو بیرون آورده و با دلسوزی

مرا تماشا می‌کردند گرداندم و از در بیرون رفتم . تا ببینم چه سرنوشتی

مفتظر منست .

واقعاً دنیا را به بینید چند دقیقه پیش جناب سروان دست

بالا و با احترام پشت سر من می‌آمد و حالا من مجبور بودم بدنبال

اوراه بیفتم .

یکراست رفتم توی اطاق جناب سروان . صد درصد میدانستم

که بقصد کشت مرا میزند . فکر کردم به التماس بیفتم و خواهش و

تمنی کنم اما اینکار فایده نداشت برای اینکه اخلاقت را میدانستم .

هر چه التماس بکنم بیشتر میزند . از طرفی دیگر به ریخت من

نمی‌آمد التماس بکنم .

خدا . خدا . می‌کردم موقع کتک خوردن از هوش برموزباد

زجر نکشم .

توی اطاق من کنار دیوار ایستادم و جناب سروان مدتی توی

اطاق قدم زد بعد یکدفعه برگشت و بمن نگاه کرد . نگاهش بقدری

خشن و وحشیانه بود که انگار خروارها گلوله بروی زمین میریزد

« کاش زودتر کتکم بزند و راحتم کند . »

جناب سروان فاصله‌ای را که بین ما دیو باد و قدم بلند طی کرد

دستهای سنگینش را مثل دو تاپتک بالا برد ولی فرصت نکرد پائین

بیاورد .

چند ضربه پشت سر هم به در خورد و بدون اینکه جناب سروان اجازه ورود به کسی که در میزد بدهد افسر کشیک هر اسان وارد اطاق گردید و با لکنت زبان گفت :

- جناب سروان . ژنرال . ژنرال .

بالیوز حقی آدم خونسردی بود ، تا حالا کسی ندیده بود دستپاچه شود ولی اینبار بمحض شنیدن موضوع چنان منقلب شد که زبانش بند آمد :

- ژنرال چی . چی . شده ؟؟

- حالش خراب !

بالیوز حقی نگذاشت افسر کشیک حرفش را تمام کند و مثل گلوله از در اطاق بیرون رفت .

صدای رفت و آمد عده‌ای روی پله‌ها و توی راهرو و بگوشم میرسید نمیدانستم تکلیفم چیست . همانجا بمانم تا جناب سروان برگردد یا برم به آسایشگاه ، یا منم دنبال آنها راه بیفتم !

میترسیدم هر کاری بکنم بساعت عصیانیت جناب سروان

پشه ۱

کمی ایستادم و فکر کردم ، بعد سرم را از در بیرون آوردم و توی راهرو رانگاه کردم ، عده‌ای شلوغ میکردند و از اینطرف به آن طرف میدویدند .

وارد راهرو شدم از پله ه بالا رفتم . دکتر باهیگل جاقو گنده‌اش توی راهرو میدوید و میخواست به اطاق ژنرال برود . منم دنبال او راه افتادم . توی اطاق مظره‌ای دیدم که نزدیک بود ارخنده روده برشم .

ژنرال با پیراهن و زیرشلواری سفید پشت خوابیده بود در حالی که شکمش مثل دهل باد کرده بود . ساله میکرد .

جناب سروان که منتظر د کتر بود وقتی چشمش بعن افتاد

گوشم را گرفت و کشید توی راهرو :

- چرا آمدی اینجا پدر ..

- لباسهام اینجاست ! زیر صندلی مانده .

جناب سروان لباسهای مرا آورد و توی بغلم پرت کرد :

- برو گمشو فردا صبح بیا کارت داره .

خدا پدر زرنال را بیمار زد که با مریض شدنش باعث نجات

من شد ، با اینکه نصف شب بود ، تمام بچه ها بیدار مانده و منتظر

نتیجه کار من بودند .

همه دورم را گرفتند هر کس سوالی میکرد :

- چطور شد .؟

- کشتک زد .؟

- باچی زد؟

- هیچی با با شانس آوردم زرنال حالش خراب شده و من

نجات پیدا کردم .

برهان شیپوری پرسید :

- زرنال چرا حالش خراب شده ؟؟

- نعیدانم .

بعد تمام قضایا را برای بچه ها تعریف کردم از بسکه

خندیدند دلشون درد گرفت .

صبح که از خواب بیدارم ، تمام حوادث شب پیش را فراموش

کرده بودم ، برنامه صبحگاه که تمام میشد یکساعت استراحت

داشتیم .

روفا هر کدام مشغول کاری شدند و من هم مشغول نوشتن نامه ای

برای پدرم شدم .

پدرم و مادرم در (قیصریه) یکی از شهرهای ترکیه ساکن بودند پدرم

سابقاً در قسمت دفتری ارتش کار میکرد ولی مدتها بود بازنشسته

شده و خانه نشین بود .

غیر از من هفت تا بچه‌ی دیگره داشت و چون من از همه بزرگتر بودم چشم همه‌شان بدست من بود که هر چه زودتر نان آوربشم ۱۱۱
 پدرم هر ماه صدلیره (در حدود پنجاه ریال) برایم میفرستاد و من میدانستم که همین مبلغ جزئی هم برای او خیلی مشکله .
 بهمین جهت هم هر وقت کاغذش میرسید مقدار زیادی پند و نصیحت مینوشت و تأکید میکرد در درسهام بیشتر دقت کنم . اخلاق و رفتارم خوب و پسندیده باشد!

منهم جواب او را مفصل مینوشتم و اطمینان میدادم که روز و شب درس میخوانم او برای موفقیت در امتحانات زحمت میکشم! حتی چندبار نوشتیم که مطمئن باشید در امتحانات آخر سال اول نفر خواهیم شد! ۱۱۱

نامه به آخرهاش رسید و من شدانك مشغول نوشتن بودم که پشت گردنم احساس سوزشی کردم . مثل این بود که زنبور نیشم زد . بی اختیار و با سرعت دستم را پشت گردنم بردم و (شرق) پس گردنی محکمی بخودم زدم!

صدای شلیک خنده‌ی بچه‌ها بلندشد و من تازه فهمیدم که (صالح شمع) باسیم بلندی که از کنار تخت بطرفم دراز کرده پشت گردنم زده .

این رسم بود هر وقت کسی مشغول يك کار جدی بود و خیلی در کارش غرق میشد رفقا سر برش می گذاشتند . ساعتها می - خندیدیم و تفریح میکردیم

اما نمیدانم چرا آن روز من تا این حد عصبانی شدم مثل شیری که بچه‌اش را از بغلش گرفته باشند از جا پریدم و بروی (صالح شمع) افتادم .

صدای بز بزن و تشویق بچه‌ها از اطراف بلندشد :

- هی جانمی ۱

- آفرین به پهلوان ۱

- خفه اش کن ۱

(صالح شمع) اولش کمی خندید ولی بعد دید که مین جدی دارم میزنمش از جاش بلندشد .

وسط آسایشگاه باهم گلاویز شدیم و چون او قویتر از من بود .
بادستهای بلندش گردنم را گرفت و چنان فشار داد که « عوقم »
گرفت !!!

بچه ها از صدای مخصوصی که از گلوم بیرون آمد بطوری
قهقهه زدند که صدایشان تاته کرد و دور رفت .

من از شدت عصبانیت مثل دیوانه ها شده بودم ، تمام قوایم را
جمع کردم و (صالح) را محکم بدیوار کوفتم .

حالا بردبامن بود و بچه ها داشتند مرا تشویق میکردند .
در این موقع بکنفر میخواست در را باز کند اما صالح شمع جلو
در تکیه داده بود و مانع باز شدن در بود .

تا حواس من رفت پهلوی در (صالح) پشت پائی بهم زد و
هر دو مثل درخت های طوفان زده وسط آسایشگاه ولو شدیم .

من همینطور که به پشت افتاده بودم و صالح روی سیندام نشسته
بود از بالای شانها و قیافه عصبانی و برافروخته جناب سروان بالیوز
حقی را دیدم که وارد آسایشگاه شد .

صدای داد و فریاد بچه ها یکباره قطع شد من میخواستم بلند
یشم ولی صالح شمع که از قضیه خبردار نبود مانع میشد .

در این تقلا و تلاش صالح شلوارم را گرفت و کشید و یکدفعه
دگمه های شلوارم باز شد و شلوارم از پایم افتاد !!!

جناب سروان بانوک چکمه اش چنان اردنکی محکمی بیشت
صالح شمع زد که صالح مثل « تا پاله » روی زمین پهن شد ۱

صالح سر شو بعقب برگرداند بمحض اینکه چشمش بجناب سروان افتاد از رون سینه‌ی من بلند شد منم دگمه های شلوارم را بستم و بلند شدم سرپا ایستادم .

جناب سروان گوش صالح را گرفت و مثل لباس شسته پیچاند دیدم کار صالح هم داره بیج پیدا می‌کنه گفتم:

— جناب سروان !

پرسید :

— چیه ؟

سرم را پائین انداختم و آهسته جواب دادم :

- صالح تفصیر نداره ، اوداشت درسهاشو حاضر می‌کرد من

اذیتش کردم .

جناب سروان گوش صالح را ول کرد و بطرف من آمد :

- توهیچوقت نمی‌خواهی آدم بشی ؟

من هیچ جوابی ندادم . منتظر بودم که بادونا کشیده چی

وراست ازم پذیرائی کنه .

اما او اینکار را نکرد درحالیکه دندانهایش را بهم فشار میداد و

مشت هاش را گره کرده بود گفت :

- دنبال من بیا .

جناب سروان از اطاق خارج شد و بطرف راهرو رفت . منم مثل

محکومی که بیای دارمیره آهسته و بیصدا دنبالش راه افتادم . خدامیدانند

توی راه چه حالتی داشتم تا بحال او را اینقدر عصبانی ندیده بودم .

رفتم توی اطاقش در را محکم بست و پرسید :

— چرا اینکار را کردی ؟ اون دسته گلی که دیشب به آب دادی

اینم امروزت !

من همانطور ساکت ایستاده بودم جناب سروان داد کشید :

— چرا لال شدی ؟

- چی بگم ا بدبختی پنجه ام را گرفته .

- آخه چرا اینکارها را میکنی پسرم ؟

من از این کلمه پسرم تعجب کردم. برای اولین بار بود که جناب سروان اینطور با کسی حرف میزد. آهسته سرم را بلند کردم و بصورت او نگاه کردم چشمهایش از اشک پر شده بود . جرئت پیدا کردم و گفتم :

- شیطان گولم زد . نفهمیدم ا

- دیشب شیطان گولت زد امروز چی ؟

نمیدانستم چی جوابش را بدم ا و سروان خیلی شمرده و آرام

گفت :

- من خیلی سعی کردم فرمانده دبیرستان را راضی کنم از تقصیرت بگذره اما متأسفانه نشد . و از مدرسه اخراجت کردند .

سرم گیج رفت و پرده سپاهی جلوی چشمهام را گرفت، و مثل این بود که سقف اطاق را توی سرم زدند . دیگه حرفهای جناب سروان را نمی شنیدم . و هرچی میگفت متوجه نمی شدم :

یکدفعه بگریه افتادم جناب سروان هم بغض کرده بود : با صدای گرفته ای گفت :

- نوا فر خوبی میشدی اما حیف که ژنرال هم قضیه را فهمیده و دیگه هیچ جوری نمیشه درستش کرد .

شاید سر نوشت شما اینطور بوده، برو اسپاهات را جمع کن و آماده باس تا ناهات برسه :

من پیش رفقا برگشتم ، همه از شنیدن این موضوع ناراحت شدند و هر کدام یک جور دلداریم میدادند .

اگر قرار باشه بکنفر ترفیع بگیره و تشویق بشه لااقل دوسه هفته طول می کشه ناهش ابلاغ کنر اما حکم اخراج من دوسه ساعت پیشش طول نکشید و تمام کارها با سرعت رو بر راه شد. در حالیکه پدر و ماد من منتظر بودند پسرش یکماه و نیم دیگر به داشکده اوسری برود. پا گون مرا نندند

وازدبیرستان نظام اخراجم کردند .
 ما انسان ها تصور چیزی را که نمیکنیم برمان میآید .
 در این موقع صدای پخمه چنان بنف آلود بود که نتوانست
 بحرفهایش ادامه دهد . سیکاری از توی جیبش بیرون آورد و آتش
 زد و برای چند لحظه سکوت کرد .

از توی کریدور صدای «قدری» بلند شد .
 - بی معرفت فقط آسترش پانصدلیره می ارزه .
 صدای دورگه دیگری جواب داد ؛
 - من دوپست «چوب» طالیم اگر کسی نخرید مخلصتم هستم ؛
 درسول ما با صدای خشکی باز شد «قدری» بازست تحقیر
 آمیزی پالتویی را که روی دستش بود توی بغل «پخمه» انداخت ؛
 - صدلیره بیشتر نمیخرن .

«پخمه» که نمیخواست من از این موضوع خبر بشم خیلی ناراحت
 شد و بایی اعتنائی جواب داد ؛

- نه جونم . بدرد خودم بیشتر میخوره ؛
 «قدری» کنار لبهایش را بالا کشید ؛
 - بهتره ترشیش بندازی .
 و بعد هم در را محکم بهم زد و خارج شد .
 «پخمه» با ناراحتی گفت ؛

- اینها تربیت ندارند همه شان بیعار هستند . چون من چند
 روز بیشتر نممانم میخواستم پالتورا بفروشم .
 من متوجه ناراحتیش شدم و خواستم مطلب را عوض
 کنم ؛

- خب جربان کارت چی شد ؛
 - بعله ، پدر و مادرم منتظر بودند پسرشان بالباس افسری
 برگردد اچشمشان بجمال جوانشان انور چشمشان افتاد که حتی يك
 یککصت کت وشلوار هم نداشت !!!

در این موقع شام آوردند «من و پنجمه» جیره نداشتیم شب اول هیچ زندانی غذا و جیره نداره .

پنجمه پیشنهاد کرد بریم توی بوفه زندان چیزی بخوریم من معذرت خواستم ، چون نه اشتها داشتم و نه دلم میکشید از این غذا ها بخورم پنجمه بیرون رفت و مرا چند دقیقه ای با افکار سیاهم تنها گذاشت ، وقتی برگشت داشت با چوب کبریت لای دندانهایش را پاک میکرد .

میخواست نشان بدهد که غذای چرب و گوشتی خورده ولی من مطمئنم که تظاهر میکرد و چیزی نخورده بود .

دوتا قهوه هم سفارش داد و گفت :

— بعد از شام يك قهوه بدنیت .

منهم بدم نمیآمد بسا خوردن قهوه کمی اعصابم را تخدین

کنم .

«پنجمه» دنباله داستانش را شروع کرد :

— البته پدر و مادرم از این موضوع خیلی ناراحت شدند ولی

بیچاره ها با هر زحمتی بود خودشان را کنترل کردند و شروع بدلداری

من نمودند ، آسمان که بزمین نیامده همه که نباید افسر ارتش بشن

میتونی يك کاری دیگه پیدا کن . کاسبی این روزها از هر کاری بهتر .

منم چاره ای نداشتم جز اینکه حرفهای اونها را تصدیق کنم ابا خودم

گفتم : « حالا که از مدرسه نظام بیرونم کرده اند باید در مکتب زندگی

دیلمه بشوم . »

تصمیم گرفتم از منزل پدرم برم بیرون و تادر کلاس زندگی فارغ-

التحصیل نشم پیش خانواده ام برنگردم .

با این تصمیم دو سه روز بعد با سفر بستم و به استانبول

رفتم .

یکروز بهار بود . درخت ها تازه شکوفه کرده بودند و شهر

منظره ای عالی داشت .

مدتی توی خیابان ها پرسه زدم . میخواستم کاری پیدا کنم هر کاری باشه ، شنیده بودم که خیلی ها از هجی به همه چیز رسیده اند . مکه من چه چیزم از اونا کمتره ! اگه زنال نشدم لااقل میتونم يك ميليونر بشم ! از جلوساختمانها که رد میشدم بخودم میگفتم يکروز همه این ها مال تو خواهه بود»

همینطور که دستهام را توی جیبم کرده بودم وسوت زنان از کوچه ها و خیابان ها میگذشتم به آینده نامعلوم فکر میکردم . دلم از گرسنگی داشت آشوب میشد ، ولی بخودم امید میدادم که برای رسیدن به موفقیت باید کلیه ناراحتی هارا تحمل کرد . جلوی يك مغازه بزرگ و شلوغ رسیدم بدلم افتاد يك راست برم پیش صاحب مغازه و بکم کاری بمن بده ! اما خیلی زود منصرف شدم . «مکه اینها به آدم ندیده و نشناخته کار میدن!»

با اینحال بطرف يك رستوران بزرگ رفتم . میخواستم به صاحب اون بکم که بهم کار بده . هر کاری باشه ، ظرف شوئی . جارو کشی . موزائیک شستن . فقط شکم را سیر کنه . اما پام پیش نمیرفت .

دو ساعت جلو و بترین ایستادم و خوراکی های پشت و بترین را تماشا کردم . تا میخواستم وارد مغازه بشم اراده ام سست میشد . بالاخره دلم را بدریا زدم ، هرچی با داباد .
وارد رستوران شدم . گارسون با صدای بلند گفت :
« بفرمائید !»

چیزی نمانده بود خنده ام بگیره . میدانستم که گارسن مرا بایک مشتری اشتباه کرده خواستم توضیح بدم ولی گارسن صبر نکرد جلوافتاد و مرا بطرف میزی که وسط سالن بود راهنمایی کرد . چطور میتونستم بکم اشتباه کرده و من برای گرفتن کار آمده ام

اله و بخت پشت میز نشستم .

گارسن تعظیمی کرد و گفت :

— امر بفرمائید .

خداذلیلت کنه، «چه امری بفرمایم»

گارسن دوباره تکرار کرد :

- چی میل دارید .

پرسیدم :

- چی دارید ؟

— سوپ . کباب برگ ، کوفته ریزه ، سالادالیویه ، چلو

خورشت و ...

گارسن داشت اسم غذاها را می شمرد و من قیمت آنها را توی

لیست دید می زدم و موجودی جیبم را حساب می کردم توی جیبم فقط

صد و هفتاد «قروش» داشتم .

چون خیلی معطل شده بود گفتم :

- فعلا يك سوپ بیار . بعدش هم يك خوراك كوفته ریزه و يك

بشقاب شیرینی .

میخواستم شکم را سیر کنم بولش هم یکجوری میشد .

وقتی غذا را خوردم و شکم خوب سیر شد بفکرافتادم که

چکار کنم . پول ناهارم رو بهمرفته هفت هشت لیره میشد و من نه تنها این

پول را نداشتم بلکه کت و شلوارم هم باین مبلغ نمی ارزید !!!

مدت زیادی نشستم منتظر بودم تا رستوران خلوت بشه .

وقتی همه رفتند گارسن بطرفم آمد .

قلبم «هری» ریخت و توی دلم شروع بخواندن دعا کردم .

«الهی خودت آبروی منو حفظ کن .»

از کتک خوردن ترس نداشتم کاشکی بدون سرو صدا آبرو

ریزی يك فصل کتک حسابی بهم بزنند و مرخص کنند اما اگر .

گارسن جلومیزم اِستاد مثل اینکه بوئی از قضیه برده بود
 اخمهاش توهم کرد و گفت :

— قربان میخواهیم تعطیل کنیم .

— ولی من منتظر کسی هستم که باید برام پول بیاره .

گارسن خنده‌ای کرد که از صد تا فحش بدتر بود. سرشودوسه دفعه
 اینطرف و آنطرف تکان داد معلوم بود از این کلك هازیا خورده و گرك
 باران دیده است منتظر بودم چپ و راست دوسه تا کشیده بهم بزنه .
 اما بیمعرفت اینکار را نکرد دستشوروی میزم گذاشت و سرشو
 جلو آورد و گفت :

— ساعت انکشتر . وقوطی سیکار هم قبول میکنیم .

این دفعه نوبه من بود که بخندم :

— هه .

بیچاره خبر نداشت که سر تا پای من بقدر پول ناهارش قیمت
 نداره .

با صدای لرزانی گفتم :

— داداش راست ورستکارش اینه که از پول و اشیاء قیمتی هیچی
 ندارم، رگهای گردن بارو سیخ شد و داد کشید .

— پس غلط کردی از این درآمدی تو .

— والله من آمدم کار پیدا کنم . شما اصرار کردین ناهار
 بخورم .

— زکی امکه خونه خاله ات بود ؟

آهسته گفم .

— ترا بخدا آبرو مونبر . فردا پس فردا میارم میدم .

چی چی رومیاری میدی مرد حسابی . اگه هر روز دوسه تا مثل تو
 اینجا بیان که کارمازاره .

— قول میدم : من مثل او نیستم . حاضرم بجاش براتون کار

کنم بارو که میدید من غذا را خوردم و کار از کار گذشته گفت :
 - پاشویا تاجت نتون بدم غذای مجانی چه مزه ای میده
 مثل برمای که دنیال صاحبش میره پشت سرش راه افتادم
 نمیدونستم چه نقشه ای برام کشیده . دلم مثل سیرورس که می-
 جوشید .

«خدایا نکنه يك بلائی برم بیاره .»
 در انتهای رستوران وارد محوطه ناریک و متمعنی شدیم . بوی
 گوشت های مانده حال را بهم زد .
 دوسه نفر پشت اجاقها مشغول تهیه غذا برای شام مشتریها
 بودند گرسن مرا پهلوی مرد چاقی که داشت برنج و روغن و گوشت
 به آشپزخانه تحویل میداد مردو گفت :
 - آقا ناهار خورده و پول نداره بده . و میخاد بجه اش کار
 کنه !

صاحب رستوران بقدم بالای من نگاه کرد و بعد در حالی که
 مقدار زیادی ظرفهای نشسته را نشان میداد گفت :
 - زود باش مشغول شو . خیال کردی اینجا توی تشکر رومی-
 خوابی . زمین هارا تمیز کن تا بعدش .
 خوشحال شدم که کار بخوبی داره تمام میشه تصمیم گرفتم
 چنان در باغ سبزی نشون بدم که صاحب رستوران استخدام کنه .
 تمام ظرفها را بطوری تمیز شستم که برق میزد . کف آشپزخانه
 را چنان پاک کردم و گونی کشیدم که عکس آدم میافتاد توی آجر
 هاش .

بدبختی اونروز عصر يك کامیون برنج آوردن و من بیچاره
 برای اینکه ثابت کنم از سایر کارگرها زرنکترم با وجود خستگی
 و ناراحتی بیشتر گونی برنجهارا کول گرفتم و از چهارده تا یله بردم
 بالانوی اتیار رویم چیدم .

آفتاب غروب کرده و هوا داشت تاریک میشد و دیگه کاری
نمانده بود انجام بدم . رفتم پیش صاحب رستوران و گفتم :

- ارباب کارها تمام شد .

نگاه گرم و خندانی برویم انداخت و با صدای بم و دورگه اش

گفت :

- باریکانه . غذای ظهر حلاله باشه . خیلی خوب کار

کردی .

- ممنونم ارباب ! اگر اجازه بدید همیشه حاضرم اینجا خدمت

بکنم .

مثل اینکه حرف یندی زدم .

صاحب رستوران يك دفعه خنده اش را خورد و چشمتش از

حدقه در آمد :

- پس بهمین جهت بود که مثل سگ تغلا میکردی نکنه غذای

ظهر خیای زیر زبانت مزه کرده . !!

- ارباب من بیکارم حاضرم هر کاری که بکید انجام بدم .

- نه بابا . خدا روزتو جای دیگه بده .

اینهائی هم که اینجا هستند زیاد بن ! خوش آمدی . .

بسلامت .

خسته و مانده نگاهی بصورتش انداختم و توی دلم صد تافحش

بهش دادم .

«حیف از این زحمتی که کشیدم . تف . بیسرف .»

از رستوران بیرون آمدم و توی خیابان ها شروع به پرسه

زدن کردم .

«خدایا ! خداوند گارا . کجا برم ؟ چکار کنم . شب کجا

بنجویم ؟»

همینطور که بی هدف توی کوچه ها قدم میزدم پهلوی يك

کارگاه بزرگ ساختمانی رسیدم .

در حدود دو بست سیصد تا عمله و بناکارشان تمام شده بود
مثل زنبورهای عسلی که اطراف کندو اجتماع میکنند دور تحصیلدار
جمع شده و سروصدای زیادی راه انداخته بودند .

مدت زیادی ایستادم و آنها را تماشا کردم . اصلا یادم رفته
بود که باید زودتر فکر کاری بکنم و جایی برای خوابیدن
پیدا کنم .

کارگرها پولشان را می گرفتند و خوشحال و خندان دنبال
کارشان می رفتند .

با خود گفتم . ممکنه اینجا کار پیدا کنم .

یکراست بطرف اطاقی که مهندس ها و معمارها بودند رفتم
اینجا دیگه مثل اون رستوران نبود که گارسن بگه بفرمائید
و کار دستم بده .

در این ساختمان دودسته عمله کار می کرد بیک عده روز کار
می کردند و یک عده شب . همینطور که عده ای پولشان را می گرفتند
و می رفتند از در دیگه کارگرهای شب وارد میشدند .

توی دفتر همه مشغول کار بودند . هیچکس سر شو بلند
نکرد بمن نگاه کند . مدتی ایستادم نمیدانستم بکدامشان بگم که
برای گرفتن کار آمدم .

در این موقع اتومبیل آخرین سیستمی جلودر دفتر ترمز کرد
تمام مهندسان و کارمندان بجنب و جوش افتادند و از پشت میزشان
بلند شدند .

شوفر با عجله درماشین را باز کرد و مرد شیک پوشی که در حدود
پنجاه سال داشت پیاده شد و بطرف دفتر آمد .

مهندس ها و بناها تعظیم کردند و یکی که معلوم بود رئیس
آنهاست پیش آمد و نقشه بزرگی را روی میز وسط اطاق باز کرد و

شروع بدادن توضیحات به مرد تازه وارد کرد .
 من همینطور ایستاده بودم و آنها را تماشا می کردم بکدمه اون
 آقا سرش را بلند کرد و نگاهی بمن انداخت و پرسید ،
 - شما چکاره ای ؟

- هیچ ، ۱۴

- چطور هیچ .

- عرض کردم . هیچ .

هیچ .

- پس اینجا چکار می کنی ؟

- کاری نمیکنم

یاروخیلی ناراحت شد خیال کرد من مسخره اش میکنم روشو
 کرد بر رئیس مهندس ها و پرسید ،
 - این کیه ؟

اونم مثل آدمی که جن دیده باشه نگاه تعجب آمیزی بروی
 من انداخت و مدتی همینطور خیره ماند .

- و من که دیدم گند کارداره درمیاد با ترس ولرز گفتم ،

- حضرت آقا آمدم بهم کاری رجوع کنید .

یارور رئیس کل پرسید ،

- چه کار بلدی ؟

- هر کاری باشه ؛

- ها . ؟ پس معلوم میشه آدم بیعرضه ای هستی که حاضری

هر کاری بکنی !

سرم را پائین انداختم و صدام درنیامد .

پرسید ،

- سودا داری ؟

- بله .

روشو کرد به رئیس مهندس ها و گفت :

- اینو بگذارید جای اون که قبض می نوشت. تیبش بد نیست!

- اطاعت میکنم !

سر مهندس به یکی دیگه اشاره کرد و او آهسته به من

گفت :

- دنبالم بیا .

موقعیکه از اطاق بیرون آمدم من از خوشحالی داشتم پرواز

میکردم و پشت سر اون آقا از روی آجر ها و شن و ماسه ها می-

پریدم !

کار دسته شبانه شروع شده بود و داشتند با قرقره های بزرگ

سیمان ساخته را بالا میکشیدند .

یکنفر روی طاق ایستاده و بکارگرها دستور میداد .

شخصی که مرا برای معرفی پیش سرکارگرها میبرد از همان

پائین داد کشید .

- استاد حسن اینوار باب فرستاده ؛

استاد حسن بدون اینکه سرشو برگرداند پرسید :

- چکار باید بکنه ؟

بجای همون قبض نویس قبلی بگذارینش .

همانطور که سرش بالا بود و دستور میداد گفت :

- ها ! بسیار خوب بیاد مشغول بشه !

راهنما بطرف دفتر برگشت و من رفتم پیش استاد حسن .

استاد حتی بمن نگاه هم نکرد و پرسید :

- تا حالا از اینکارها کردی ؟

میدونستم که اگر راستش را بگم قبول نمیکنه بدون دست

پاچکی جواب دادم :

- بله چند سال اینکاره بودم .

بسیار خوب پس وظیفه‌ات را خوب بلدی هرچی جنس وارد کارگاه میشه برایش يك قبض مینویسی و میفرستی پهلوی انباردار. - بله میدونم .

بعد يك دفعه استاد داد کشید ؛
- اوی پدر سوخته قالب را اشتباه برداشتی ؛ اون قالب مال اونجانیست ،

بعد هم همانطور که به کارگرها دستور میداد پرسید ؛

- حسابت خوبه ؛

- بعله قربان .

- لیست حقوق روزانه کارگرها را هم خودت باید به

نویسی ؛

- اطاعت میشه

باز هم بسر کارگرها داد کشید ؛

- اوی کره خر. قالب شماره ۴ را کجا گذاشتی ؛ برو اونور

بیانیفتی ، توهم مواظب باش اشتباه نکنی .

چون سرش را بر نمیگرداند نمیتونستم بفهمم یا من داره

صحبت میکنه یا به کارگرها دستور میده ؛

پرسیدم ؛

- منظورتان منم ؛!

- بله پسر جان ؛ شاغول کار کن .

فکر کردم « شاغول » اسم یکی از کارگر هاست و جواب

دادم ؛

- چشم . هرچی ایشان بکن انجام میدم .

- ترو میگفتم اوی با توام طناب را بگردان. تو باید حساب تمام

مصالح واجناس وارده را نگهداری ؛

اونطرف نه پسر. باینطرف بچرخان .
داشتم دیوانه میشدم . از حرفهای او هیچی سرم نمیشد .
پرسیدم .

- چی را بچرخانم؟!
- باتونیستم . تو باید حساب سیمان و آجر و گچ را جدا جدا
نگهداری .

- هی پسر . فرقه را بکش . یکطرف واردات را مینویسی
وطرف دیگر صادرات را . اونطرف نه پسر .

- پس کدام طرف بنویسم ؟
برای اولین بار عصبانی شد و سرشو بطرف من برگرداند .
- مگر فقط تو یکی اینجا آدمی ؟
- معذرت میخام . فکر کردم بامن صحبت میکنید !
- نه . برو زودتر کارت را شروع کن .
نمیدانستم کجا باید برم . خدایا بعد از اینهمه بدبختی این چه
چورکاری بود گیر من آمد . ؟

استاد حسن سرشو بطرف کارگرها برگردانده بود و داشت
دستور میداد .

- قالب های بتون را بفرستید یا این . پسر باز که واستادی .
باز هم نمیدونستم بامن حرف میزنه یا با کارگرهاست . همین جوری
ساکت ایستادم .

استاد حسن داد کشید .
- زود باش چون بکن . برو مشغول شو .
پرسیدم .

- کجا باید برم ؟
- برو انبار دفترها رو بگیر . اون ته ساختمان .

راه افتادم برم صدای استاد حسن بلند شد :

- احمق کجاداری میری ؟

برگشتم ببینم چرا فحش میده ولی دیدم با کارگراست دعوا میکند . رفتم توی انبار و خودم را به انباردار معرفی کردم اون یک خنده صداداری کرد و گفت :

- کی تروفرستانده؟

- استاد حسن .

- به اون کی سفارشت رو کرده ؟

- ارباب

- فامیلی ؟

کاشکی لال شده بودم و جوابش را نمیدادم . اگر این زبان بی- صاحب مانده یک کمی عوضی میجر خیدویک دروغ مصلحت آمیزی میکفت حالا روز و روزگار من غیر از این بود .

من احمق صاف و ساده جوابشو دادم ؟

- نه بابا .. دلت بحالم سوخت و دستور داد بهم کار بدن !

باشنیدن این جمله یکدفعه قیافه اش تغییر کرد و لحن کلامش

عوض شد ، و بایک نوع بی ادبی و تحقیر گفت :

- برو اونجا از توی قفسه دفترها تو وردار و برو مشغول

شو . .

دفترها را برداشتم اما از خط کشی هاش هیچی نمیفهمیدم .

پرسیدم :

- این دفترها چیه ؟

با صدای چندش آوری خندید :

- به ! مارو ببین که باید با کی کار کنیم . بنظرم تازه از مدرسه

آمدی بیرون آقا پسر !

متلکش را ندیده گرفتم و گفتم :